



روایت روزها و لحظه‌های بعد از او

میلیون‌ها خواهر و برادر

در تاریکی قبل سحر از توی کوچه صدای گریه می‌آمد.
خبر رفتن آقا را ما این‌طور شنیدیم. نمی‌دانستیم باید
چه کار کنیم. این دنیا را بلد نبودیم. زندگی بدون آقا،
لحظه‌های بدون آقا، ایران بدون آقا مرحله‌ای بود که تا
سحر یازدهم رمضان حتی برای قوه خیال هم قفل بود.

حالا با یک خبر دم اذان، دهان روزه پرت شده بودیم
وسط یک جهان نزیسته. چه کار باید می‌کردیم؟ رفتیم
توی خیابان. شاید برای اینکه کار دیگری به ذهنمان
نمی‌رسید، برای اینکه ببینیم بقیه چه کار می‌کنند، بلکه از
این گنجی، از این انکار دربیاییم ...

جایی اعلام نکرده بود، ولی خیلی از مردم از همان سحر راه افتاده بودند سمت میدان انقلاب. ماشین را خیلی دورتر پارک کردیم. مثل روزهای راهپیمایی شلوغ بود. جمعیت عزادار و آشفته بودند. عده‌ای می‌رفتند، عده‌ای می‌آمدند، کسی اشکش را پنهان نمی‌کرد. یک عده ماتمزده نشسته بودند روی جدول، آن‌ها که می‌رفتند هم آهسته قدم برمی‌داشتند. رمق از پایمان رفته بود، بعضی‌ها بلندبلند گریه می‌کردند و بعضی آهسته. عکس آقا، آن لحظه جواهر ارزشمندی شده بود که هرکس داشت بغلش گرفته بود. کسی عکس را نگرفته بود بالای سر یا جلو صورت. همه، جوری عکس را چسبانده بودند

به سینه که انگار عزیزترین دارایی‌شان باشد. انگار می‌خواستند با دستانشان از او محافظت کنند. از او در برابر کابوسی که خبرش را دم سحر شنیده بودند.

یک گروه از آدم‌ها ولی سمت میدان نمی‌رفتند، جهت دیگری را نگاه می‌کردند. سر چرخاندم. خیابان فلسطین بود. همان سمتی که به بیت می‌رسید. یک جوری ایستاده بودند که انگار دسته‌جمعی دارند به آن سمت سلام می‌دهند؛ ولی سلام نمی‌دادند، گریه می‌کردند... تقاطع انقلاب فلسطین، قدم‌ها یکی یکی سست می‌شد، شانه‌ها تکان می‌خورد. دخترکی با شال رها از میان جمعیت مویه کرد: آقا... آقا جان... و بی‌تاب دوید جلو. ما هم رفتیم

پایین‌تر. امید دیدار چه چیزی را داشتیم؟ نمی‌دانم. فقط می‌رفتیم که به آخرین مکان حضور زمینی آقا نزدیک‌تر شویم.

هیچ وقت به کسی نگفته بودم، ولی همیشه ترس بزرگ زندگی‌ام از دست دادن پدر و مادرم بود. نمی‌دانستم بعد آن‌ها چه کار باید بکنم. نمی‌دانستم آدمی که عزیزش را از دست می‌دهد، چطور دوباره به زندگی برمی‌گردد، چطور می‌خندد، رؤیا می‌بافد یا از چیزی شاد می‌شود. نمی‌دانستم آسمان و زمین بعد رفتن عزیزترین‌های آدم چه شکلی می‌شود و ترس از رسیدن آن لحظه راز بزرگی بود که هیچ وقت به کسی نگفته بودم.

شب بالاخره زنگ زدم به دوستم. بعد از سلام، ده دقیقه بی‌آنکه کلمه‌ای ردوبدل شود، فقط گریه کردیم. کیلومترها دورتر از هم گریه کردیم و بعد من برای اولین بار رازم را به یکی گفتم. گفتم توی زندگی‌ام همیشه از رسیدن آن لحظه ترسیده‌ام و دیگر نمی‌ترسم. حالا لحظه‌های بعد از رفتن عزیزترین کسم را تجربه کرده‌ام. ترسی ندارم. می‌دانم آدم بعدش چطور نفس می‌کشد، چطور غذا می‌خورد، چطور قدم برمی‌دارد و دیده‌ام که بعدش آسمان و زمین چقدر بی‌رنگ می‌شوند.

ذهنم رفت سمت صبح. آن جمعیت عجیب در خیابان. چقدر با هم گریه کرده بودیم. چقدر با هم آرام شده

بودیم. گفتم فقط یک چیزی لابد با آن موقع فرق می‌کند و آن اینکه برخلاف بقیه مصیبت‌ها، در این غم دیگر تو تنها نیستی. هزاران آدم هم‌درد تواند. میلیون‌ها خواهر و برادر پیدا کرده‌ای که اشک روی صورت تک‌تکشان مرهمی بر دل داغ‌دارت می‌شود. خواهر و برادرهایی که تا آن روز شبیه هم نبودید، حرف مشترکی نداشتید. خواهر و برادرهایی که حتی خبری از بودنشان نداشتی. نمی‌دانستی که خانواده‌اید. آن جوان کشمیری که به صورتش می‌زد، آن پیرزن عراقی که مویه می‌کرد، آن مرد پاکستانی که در حمله به سفارت آمریکا شهید شد.

حالا دیگر چند هفته از آن روز عجیب گذشته؛ روزی که مردم پناه آورده بودند به خیابان؛ پناه آورده بودند به هم. آن اتحاد مقدسی که آقا می‌گفت انگار همین بود. زیر سایه‌اش تفاوت‌ها چه کم‌رنگ شده بود. شاید از همان لحظه بود که فهمیدیم این «ما» با ارزش‌ترین دارایی جمعی ماست؛ مایی که از همان روز خودش را پیدا کرد؛ مایی که مبعوث شد، قیام کرد؛ مایی که دو هفته کشور را بدون رهبر، رهبری کرد ... مایی که آقا را از دست داد، ولی خودش را پیدا کرد.

این روزها دیگر از خیلی چیزها مطمئن نیستیم. فهمیده‌ام آن پیچ‌های آخر مسیر ممکن است سخت‌تر از تصور من باشد. فهمیده‌ام خدا بیشتر از طاقت را روی دوش آدم‌ها نمی‌گذارد، ولی حد طاقتشان را فقط خودش می‌داند... ولی از بعضی چیزها هم مطمئنم؛ مطمئنم آقا از این «ما» خیلی راضی است؛ مطمئنم با هم سراشیبی‌های تیز قبل قله را هم رد می‌کنیم؛ مطمئنم که کار را تمام می‌کنیم؛ مطمئنم که «آینده این کشور خیلی روشن است».